

دریچه

ثواب کردن هم به ما نیامده!

فارس به استناد کتاب «موقعیت ننه» به قلم رمضانعلی کاووسی، از زبان محمدرضا غلامرضایی، از رزمندگان دوران دفاع مقدس، آورده: «سال ۱۳۶۲ در خط دوم پدافندی در جزیره مجنون مستقر بودیم. بعضی از بچه‌ها آن قدر مخلص بودند که نصفه شب‌ها بلند می‌شدند پوتین‌های یکدیگر را واکنس می‌زدند. یک شب تصمیم گرفتم بیدار شوم و در ثواب‌کار آنها شریک شوم. وقتی سراغ پوتین‌ها رفتم، دیدم همه واکنس زده و مرتب کنار هم چیده شده‌اند. به این نتیجه رسیدم که عده‌ای زودتر از من بلند شده و ثواب‌ها را تقسیم کرده‌اند. چون به زور خودم را از خواب جاکن کرده بودم، نمی‌خواستم ثواب نکرده بروم بخوابم. ناگهان چند نفر از نیروها از خط مقدم برگشتند. لباس‌های‌شان را درآوردند و رفتند خوابیدند. از بس خسته بودند، فوری خواب‌شان برد. لباس‌های‌شان را برداشتم و کنار تانکر آب بردم. لباس‌ها را داخل تشت آب گذاشتم تا خیس بخورد. نمی‌دانستم از کجا باید تایید تهیه کنم. یکی از بچه‌ها بیرون از سنگر مشغول خواندن نماز شب بود. صبر کردم و وقتی نمازش تمام شد، از او پرسیدم: «برادرا! نمی‌دونی تایید کجاس؟ می‌خوام لباس بشورم.» با انگشت اشاره کرد و گفت: «برو توی اون سنگر آخری.» وارد سنگر آخر شدم. خیلی تاریک بود. چند تاگونی کنار هم چیده بودند. باطمینان از اینکه مواد داخل گونی‌ها پودر رختشویی است، یک مشت برداشتم و آمدم شروع به شستن لباس‌ها کردم. یک دفعه متوجه شدم دست‌هایم داغ شد. اهمیت ندادم. پیش خودم گفتم: «شاید تاییدها غنیمتی و خارجی، کیفیتش با تاییدهای مافرق می‌کنه.» ادامه که دادم، تاروپود لباس‌ها از هم پاشید. یقه از یک طرف، آستین از یک طرف و... لباس‌های چاک خورده را بردم ریختم پشت خاکریز. رفتم ماجرا را به آن برادر رزمنده‌های که نماز شب می‌خواند، گفتم. گفت: «مگه از کجا تایید آوردی؟» جواب دادم: «همونایی که توی سنگر آخری دم در بود.» با تعجب گفت: «دییوونه! گونی‌های دم سنگر، کلر بود. باید از گونی‌های آخر سنگر تایید برمی‌داشتی.» آرام گفتم: «صداشو در نیار که ثواب کردینش ما نیومده.» رفتم خوابیدم. فردا صبح با اینکه چند نفر از بچه‌ها متوجه خطای من شدند، اما به رویم نیاوردند. ۱۷ سال از این ماجرا گذشت. یک روز در صف نانوایی ایستاده بودم. نفر پشتی با دست زد روی شانه‌ام و گفت: «غلامرضایی! لباس‌های من رو بده.» چشمانم گرد شد. پرسیدم: «کدوم لباس؟» با خنده گفت: «همون لباس‌هایی که هفده سال پیش، نصفه شب بردی با کلر داغونشون کردی.»



روایت

گروه چریکی «آدم خوارها»!

در کتاب «شناسایی» زندگی‌نامه و خاطرات از ۴۰ سردار شهید اطلاعات - عملیات»، از زبان یکی از دوستان شهید شاهرخ ضرغام آمده است: «شاهرخ، قد بلند و چهره خشنی داشت. با این حال صورتش را سیاه کرده و در کمین فرماندهان بعثی می‌نشست.» یکی از دوستان شهید شاهرخ ضرغام از فرماندهان دوران دفاع مقدس، تعریف می‌کند: «شاهرخ در نفوذ به مناطق دشمن معمولاً بدون سلاح می‌رفت و با سلاح برمی‌گشت. هیبت عجیبی داشت. قدش بلند و قیافه‌اش خشن بود. حتی عراقی‌ها از او می‌ترسیدند. شب‌ها به همراه چند نفر از نیروهایش میان بیخستان‌ها می‌رفت و مخفی می‌شد. تردد نیروهای دشمن را زیر نظر داشت. در پایان شب و قبل از بازگشت، کار عجیبی می‌کرد. می‌گفت: «اسیر گرفتن خوب است؛ اما باید دشمن را ترسانند.» با نیروهایش صورت‌های خود را سیاه می‌کردند. آخر شب به سراغ فرماندهان دشمن می‌رفتند. آنها را گرفته و بعد قسمتی از لاله گوش آنها را می‌بریدند و رهای‌شان می‌کردند. بعد هم برمی‌گشتند. این کار آنها دشمن را به وحشت انداخته بود. سربازان عراقی هر روز فرماندهانی را بین خود می‌دیدند که لاله گوش آنها بریده شده بود. بیشتر افسران عراقی از حضور در منطقه بهممنشیر و آبادان وحشت داشتند. شبی با شاهرخ رفتیم برای شناسایی عراقی‌ها. از یکی از روستاها عقب نشینی کرده بودند. صبح زود وارد روستا شدیم. کسی آنجا نبود. وسط روستا یک دستشویی بود. شاهرخ رفت دستشویی. من کنار دیوار نشسته بودم. یک‌دفعه دیدم یک سرباز عراقی خیلی بی‌خیال به سمت ما می‌آید. سریع پشت دیوار مخفی شدم. نمی‌توانستم شاهرخ را صدا کنم. سرباز عراقی مقابل دستشویی رسید. با تعجب به دستشویی نگاه می‌کرد. یک‌دفعه شاهرخ، لگدی به در زد. بعد هم فریاد زد و گفت: «واایسا!» سرباز عراقی از ترس اسلحه‌اش را روی زمین انداخت و فرار کرد. ما هم به دنبال او دویدیم. شاهرخ کمی جلوتر، او را گرفت. سرباز عراقی که خیلی ترسیده بود، داد می‌زد: «من رو نخور!» من کمی عربی بلد بودم. جلو رفتم و با تعجب گفتم: «نخور؟ یعنی چی؟» سرباز گفت: «فرمانده ما عکس این آقا رو به ما نشون داده و گفته اون آدم خواره. فرمانده‌های ما خیلی ازش می‌ترسند.» شاهرخ خیلی خندید. بعد از آن، اسم گروه چریکی خودش را که شامل ۴۰ نفر مثل خودش بودند، گذاشت «آدم خوارها»!



اسکناس‌ها را آتش زدیم برای گرم شدن

← خاطرات اسیر ایرانی که با نقشه‌ای دقیق و حساب شده توانست از زندان عراقی‌ها فرار کند

[شهروند] خاطرات محمدرضا عبیدی، خاطراتی خواندنی و قابل تأمل هستند. از این جهت که هم با وجود مخالفت خانواده به جبهه می‌رود، هم اینکه به اسارت درمی‌آید و دست‌آخر و عجیب‌تر اینکه از اردوگاه «موصل» در عراق فرار می‌کند و بعد از چند هفته سخت و طاقت‌فرسا، خودش را به خاک وطن می‌رساند. خاطرات او در کتابی با عنوان «فرار از موصل» توسط حسین نیری، گردآوری و تدوین و از سوی انتشارات «سوره مهر» چاپ شده‌اند. براساس این خاطرات، سال ۱۴۰۱ هم فیلمی ساخته شد با عنوان «شماره ۱۰» به کارگردانی و نویسندگی حمید زرگرزاد و تهیه‌کنندگی ابراهیم اصغری. این فیلم در چهل و یکمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد و با ۱۱ نامزدی توانست در چهار رشته بهترین بازیگر مرد، بهترین موسیقی متن، بهترین چهره‌پردازی و بهترین طراحی صحنه، بیشترین جایزه سیمیرغ بلورین را در بخش سودای سیمیرغ از خود کند. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی از کتاب «فرار از موصل» است.

تهران کجاست؟!‌

بچه‌ها هم دورش می‌نشستند و او صحبت می‌کرد و خواسته‌های‌مان را می‌پرسید و اگر عراقی‌ها می‌خواستند با او وارد آسایشگاه شوند، اجازه نمی‌داد تا بچه‌ها موقع صحبت کردن، از عراقی‌ها ترسند و راحت حرف‌شان را بزنند... نامش در خاطر تمام اسیرایی‌ها که او را دیده بودند، ماند...

بابک لاشه گوسفند برگشت

در اردوگاه همه جور اسیری داشتیم... یکی از آنها معروف بود به «حسن پشه»! استعداد خیلی خوبی در ردزی داشت؛ البته از عراقی‌ها و نه از بچه‌های خودمان. یکی از اسیران اردوگاه به نام اکبر آقایی، زخم‌معه داشت. یک بار حالش خیلی بد شده بود. یکی از بچه‌های خودمان پزشک بود، او را معاینه کرد و گفت: «بایستی تقویت شود و کباب بخورد.» حسن پشه وقتی قضیه را فهمید، گفت: «عیبی ندارد. من گوشت گیر می‌آورم.» گفتم: «از کجا گیر می‌آوری؟» گفت: «شما چه کار دارید؟ فقط زمانی که ماشین حمل گوشت وارد اردوگاه شد به من خبر بدهید. بقیه‌اش با من!» منتظر ماندیم و زمانی که ماشین حمل گوشت وارد اردوگاه شد، حسن پشه را خبر کردیم. حسن پشه هم بلافاصله رفت و بعد از حدود یک ربع ساعت بابک لاشه گوسفند یخ‌زده برگشت!

در آغوش سیم خاردارها...

برای فرار یکی از مهم‌ترین وسایلی که نیاز داشتیم، نقشه عراق بود و آن را از کتابخانه دزدیدم... سه چهار ماه قبل از فرار هم صحبت‌های من با محمود رزمنده و مرتضی سهیل بیگی درباره نقشه فرار آغاز شد... نقشه‌ای را که به دست آورده بودم به آنها نشان دادم... به پیشنهاد محمود با سوزن، چوب‌پنبه و یک آهن‌ریا، قطب‌نما هم درست کردیم... هر وقت برق اردوگاه قطع می‌شد، ژنراتورهای بزرگ اردوگاه روشن می‌شدند. با روشن شدن آنها، سروصدای زیادی به وجود می‌آمد و هم‌زمان آب هم قطع می‌شد. آب که قطع می‌شد، بچه‌ها توالت نمی‌رفتند یا فقط چند نفر اول که می‌رفتند می‌توانستند از توالت‌ها استفاده کنند. بعد از آن، توالت‌ها بو می‌گرفت و کسی نمی‌توانست توالت برود. در این فاصله که از ۱۰ دقیقه بیشتر می‌شد و گاهی به یک ساعت هم می‌رسید، ما می‌رفتیم توالت و شروع می‌کردیم به بریدن میله‌ها. بعد هم میله‌ها را طوری سر جایش می‌گذاشتیم که کسی متوجه بریده شدن آنها نشود... بعد از مدتی اما آن دو نفر پشیمان شدند... آسایشگاه‌مان هم تغییر کرد، بنابراین با کسی نزدیک شدم که احساس می‌کردم او هم به شدت قصد فرار دارد؛ مجید میرانی.

روز فرار

شب اول فروردین سال ۱۳۶۲ [برای فرار انتخاب کردیم. زمستان تمام شده و سرما هم رویه پایان بود... رفتیم سمت توالت‌ها... روی دیوار، میله‌های پنجره‌ای را که از قبل بریده بودیم درآوردیم و کنار گذاشتیم... بعد هم از آن عبور کردیم... و رسیدیم به سیم خاردارها... برای رد شدن از آنها مجبور شدیم به پشت روی زمین بخوابیم و سیم خاردارها را با دست بلند کنیم و بعد آرام آرام از زیر آنها رد شویم. حین رد شدن لباس‌های‌مان کمی پاره شد و سروصورت‌مان زخمی... بعد از آن نوبت به سیم خاردارهای افقی بود که عبور از آنها یک ساعت و نیم طول کشید... تنها شانس که آموردیم این بود که سیم خاردارها برق نداشت... طبق نقشه‌ای که دو کشیده بودیم، بعد از سیم خاردارها باید به سمت راست اردوگاه می‌رفتیم... دو ساعت از فرمانر گذاشته و هوا هنوز روشن نشده بود.

باور نمی‌کردم آمده باشی...

بعد از مدتی از فرمانر هلی کوپترها آمدند. به سرعت خودمان را استتار کردیم. استتارمان به این شکل بود که هر دوی‌مان مثل دو نفر که در گشتی سرشاخ می‌شوند، سرهای‌مان را رو به پایین می‌گرفتیم. در این صورت وقتی بالا و فاصله زیاد کسی نگاه‌مان می‌کرد، دیده نمی‌شدیم... در مدت فرمانر، گاهی می‌شد که یکی دو روز هیچ چیزی گیرمان نمی‌آمد، بخوریم... تا اینکه بعد از ۲۷ روز رسیدیم به مرز ایران... در این مسیر بعضی گرده‌ها کمک‌مان کردند. از کوهی که کمی برف روی آن نشسته بود، بالا رفتیم. گرده‌ها گفتند: «اینجا دقیقاً مرز ایران است.» من و مجید دویدیم به سمت میله مرزی... افتادیم پای میله‌ها و زمین و میله را بوسه‌باران کردیم. همینطور اشک می‌ریختیم... (بعد که به خانه رفتیم، در نخستین دیدار،) مادرم زد زیر گریه و دستش را دور گردنم انداخت. درحالی‌که گریه اما نشن نمی‌داد، گفت: «باور نمی‌کردم آمده باشی.» مادرم باور نمی‌کرد که فرار کرده باشم.

